

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد داد نورانی

فرستنده: نشریه پیشرو

۱۴ نومبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۹)

ما تنها ماندیم

ساعت های چهار عصر جنگ کمی آرام شد. فیرهای هوایی از فراز خانه ما عبور کرده، بر سنگلاخ سوراخ سوراخ شده آسمانی فرود می آمدند. پدرم حینی که حویلی را ترک می کرد صدا زد: «تا ضرورتی نباشد از پناهگاه بیرون نشوید». و بعد با خود زمزمه کرد و گفت: کسی به دستور ما راکت فیر نمی کند، هر وقت دل شان خواست حویلی ما را هم مثل هزارها خانه دیگر هدف می گیرند و ویران می کنند.

بی آبی و بی نانی در آن یک ماهی که از جنگ سپری شده بود ما را سخت زار و نحیف ساخته بود. یکی از آرزوهای پدرم این بود که بار دیگر دکانش را ببیند. او شب و روز در زیرزمینی تاریک و نمناک این چرت را می زد که آیا چیزی در آن مانده یا همه دار و ندارش را برده اند. او در آخر جاده پرزه فروشی مختصری داشت و توانسته بود از آن طریق زندگی بخور و نمیری برای ما دست و پا کند.

مادرم بعد از یک مریضی طولانی، سال قبل از آن زندگی را وداع گفته بود. من با پدرم و سه خواهرم زندگی محقری را می چرخانیدیم. خواهر کلانم چون مادر مهربان سرپرستی ما را عهده دار بود و پدرم نان آور خانه بود. خواهران کوچکم مکتب می رفتند و من تازه صنف ۱۲ شده بودم.

پدرم در آن عصر وقتی از سپاهی گمنام گذشت، جنگ در ناحیه چمن مغلوبه شده، انفجار چند راکت پیاپی بر دهانه چمن دود غلیظی به پا کرد. یک ماه بود که پدرم کلید در دکان را نچرخانده و از این ناحیه اضطراب عجیبی روانش را می جوید.



چند نفر و پدرم خود را در پناه دیوار ویرانه ای گرفته انتظار کمی سرد شدن جنگ را می کشیدند که ساعت های پنج و شش، می شد نفسی به راحتی کشید. جنگ بین دو گروه کوچک در ساحه محدودی درگیر شده بود. گفته می شد بعضی از این درگیری ها را مصنوعی به وجود می آوردند تا مردم فرار کرده اشیای شان را بریابند. پدرم به سرعت خود را به دکانش نزدیک می کند که موتوری با چند مرد مسلح مقابل پیاده رو

می ایستد و با چند انبوس کلان به باز کردن سه دکان از جمله دکان پدرم شروع می کنند. مرد قوی هیگلی با دو تن دیگر به دروازه آهنی دکان ما چسبیده، با چند تکان آن را باز می کند و چند نفری به بار کردن اجناس دکان به موتر داتسن که سوار بر آن آمده بودند، شروع می کنند. پدرم به خاطری که اگر خود را مالک دکان معرفی کند حتماً کشته خواهد شد، ساکت ایستاده صحنه چپاول ۴۰ سال زندگی را مشاهده می نماید. مرد قوی هیگل که آمرانه صحبت می کرد و به دیگران دستور می داد، پدرم را صدا می زند: «اینجا چه را تماشا می کنی؟ و دستش را گرفته به سوی دکان می کشاند: «کمک کن ثواب کار نداری.» پدرم از ترس شروع به بار کردن اجناس دکان خود به موتر آنان می نماید. در جریان بار کردن اشک های پدرم بر گونه هایش جاری می گردد. در آخرین لحظات قومندان متوجه گریه پدرم شده، با عربده به سویش دویده می گوید: «شما مزدوران روس مخالف ما هستید و از کمک کردن به ما بدتان می آید...» و هنوز جمله اش را ختم نکرده با قنداق بر پشت گردنش می کوبد. پدرم پت پت کنان می افتد. آنان به موتر سوار شده می روند.

ناوقت ها پدرم به هوش آمده آهسته آهسته به سوی دهمزنگ به راه می افتد. هوا تاریک و شمال سردی می وزید. سینمای پامپر در هاله غلیظی از دود پیچیده شده بود. گلوله های سرخ از میان امواج آن عبور می کردند که ناگهان انفجاری در چند قدمی پدرم می غرد و او را نقش زمین کرده بیهوش می شود.

بعد از رفتن پدرم، ما ساعت ها منتظر ماندیم. خواهر کلانم بیشتر تشویش می کرد. به آهستگی به او گفتم که به خاطر دو خواهر کوچک ما آرام باش تا تشویش نکنند.

در کوچه ما فقط چند خانه مانده، تمام همسایه ها فرار کرده بودند. پدرم به خاطر دکانش حاضر به ترک شهر نبود. او پی فرصت می گشت تا حداقل چند قلم از اموال قیمتی اش را بکشد. اقوام ما چند بار از شمالی احوال داده بودند که شهر را ترک کنید ولی پدرم می گفت: اگر اموال دکان را نکشیم در آنجا چه بخوریم؟

از همان شب، جنگ از سر گرفته شد. موشک های چار آسیاب پیهم بر آسمانی و اطراف کوچه ما سقوط می کردند. ما به خاطر نیامدن پدر سخت نگران بودیم. زیرا یگانه تکیه گاه و نان آور ما او بود. خواهرانم شب و روز پدر می گفتند و می گریستند. اولین بار طعم تلخ بی پدر بودن را نیز چشیدیم. خواهر کوچکم نهایت نحیف شده بود و شبانه شدیداً تب می کرد.

روز چهارم که جنگ کمی سرد شد، کسی از کوچه سعید گفته من را صدا زد. چون دروازه ما چندی قبل با اصابت مرمی توپ به کلی از بین رفته بود لذا برای تک تک جایی نداشت. مردی با قامت خمیده و محاسن سفیدی مرا در بغل گرفت و گفت: پدرت در شفاخانه بستر است، پایش زخمی شده. خواهرانم با شنیدن این خبر یکباره غوغا سر دادند و هر یک در کنجی افتاده می گریستند. من با آن مرد دوان دوان خود را به شفاخانه رساندم. پدرم را به صورت وحشتناک کوتاه دیدم. هر دو پایش را قطع کرده بودند. به مجردیکه چشمم به او افتاد سرم گیج رفت و غش کردم. دیگران مرا به حال آوردند. کنار بستر پدرم نشستیم. او با آواز نحیفی از خواهرانم پرسید و قصه همان شیش را بریده بریده گفت با چند نصیحت کوتاه: از خواهرانت مواظبت کن، وقتی وضع من روشن شد شهر را ترک کن، دیگر در دکان چیزی نمانند.

تا عصر وضع پدرم رو به وخامت می رفت. خون زیادی ضایع کرده بود. سیروم ها رو به اختتام بودند. داکتران جبراً صرفه جوئی می کردند. داکتر جوانی را که با مریضانش (مریضانی که لحظه به لحظه زیاد می شدند) با حوصله و ترحم عجیبی برخورد داشت، گفتم: من برای پدرم خون می دهم، داکتر پیشانی ام را بوسید و گفت: او دیگر به خون نیاز ندارد، تو نزد خواهرانت برگرد و فردا حتماً شفاخانه بیائی. من که به شدت زیر تأثیر شخصیت و کار او رفته بودم، بی درنگ از شفاخانه برآمدم و در زیر تک تیرهای هوایی خود را به خانه رساندم.

خواهرانم مثل مرده های متحرک در کنج زیرزمینی یکی بر روی دیگر تکیه کرده نشسته بودند. وقتی چشم شان به من افتاد یکباره همه به آواز بلند گریستند. آن شب عقده های یک ماهه را با هم باز کردیم. ناوقت های شب خواهرانم به خواب رفتند اما من تا صبح بیدار بودم. به پدرم و آینده ای که او با ما نخواهد بود فکر می کردم. آنشب اولین بار بود

حس می کردم مسئولیت خواهرانم به دوش من قرار می گیرد. فکرها و اندیشه هایم به کلی عوض شده بود، گوئی مرد شصت ساله ای شده ام.

صبح، جنگ شدیدی سرتاسر کابل را فرا گرفت. کسی یارای برآمدن را نداشت. جنگ تا دو روز با همان شدت ادامه یافت. حتی اشک و گریه هایم را فراموش کرده بودم. به فکر آب و نان خواهرانم بودم زیرا آخرین بوری آردی را که پدرم آورده بود به نیم رسانده بودیم. روز سوم جناح های درگیر برای رفع خستگی و اکمال، جنگ را آرام کردند و من نفهمیدم که فاصله دهمزنگ تا مرکز شهر را چگونه پیمودم. از آنجا خود را به شفاخانه چهارصد بستر رساندم. در جای پدرم زنی خوابیده بود که یک پایش را از دست داده بود. من نشستم و به شدت گریستم. همان داکتر جوان که معلوم می شد تا صبح نخوابیده، دستم را گرفت و گفت: به گریه چیزی ساخته نمی شود، به فکر سرپرستی خواهران و دفن پدرت باش. پدرم را در تکه سفیدی پیچانده بودند. جسدش را دو نفری در امبولانسی گذاشته و با سرعت به سوی خانه به حرکت افتاد. صحبت های داکتر مرا مجذوب کرده بود. گریه را فراموش کرده، فکر می کردم با این همه بدبختی باید دست و پنجه نرم کنم. امبولانس در زیر تک تیرهای هوایی به در خانه ما ایستاد. جنازه را در کوچه نهاده رفتند. خواهرانم موی می کنند و می گریستند. من استوار ایستاده بودم. خواهر کلانم وقتی استواری مرا دید دیگر گریه نکرد.

با سه نفر همسایه، پدرم را در کنج حویلی به خاک سپردیم. بعد از دفن پدر، همسایه ها با عجله رفتند زیرا پیوسته می گفتند زود شوید که جنگ آغاز نشود.

ما چهار نفر اولین بار بود که بی مادر و پدر خود را تنها احساس کردیم. پدر ما بی حضور هیچ قوم، خویش و دوستی و بدون فاتحه و خیراتی در کنج حویلی در زیر خروارها خاک به ابدیت پیوست.